

|                   |  |
|-------------------|--|
| شماره جلسه: ۰۱    | هوالحکیم<br>استراتژی برای کودکان                 |
| تاریخ: ۱۳۹۱/۰۷/۰۶ | من هم پروانه می شوم!                             |
| روی کرد: آیت مدار | عنوان درس: آیت شناسی<br>ابزار کمک آموزشی: داستان |

آرزو، یه کرم ابریشم تپل و زیبا، سرگرم غذا خوردن بود. راستش او خیلی شکمو بود؛ انگار این همه غذا می خورد، سیر نمی شد. هر وقت به او نگاه می کردی، می دیدی که تند و تند داره غذا می خوره! هر که به او نگاه می کرد، فکر می کرد این کرم زیبا، حتماً چند روز گرسنه مونده، که حالا که به غذا رسیده، این طور با ولع این برگ ها رو می خوره! آخه غذای کرم ابریشم، برگ سبز درخت هاست. او با دست ها و پاهای زیادش، روی یک برگ راه می ره و از لبه های اون شروع به خوردن می کنه تا اون برگ تموم بشه. بعد می ره سراغ یه برگ دیگه.

آرزو، فقط به برگ بزرگی می چسبید و به خوردن مشغول می شد: انگار دیگه هیچ کاری نداره!



\*\*\*\*\*

اما بالاخره یه روز به این نتیجه رسید که تا کی می خواد فقط یه کار انجام بده؟! اون هم خوردن و خوردن و خوردن!  
حالا این کرم زیبا، می خواست یه کار مهم انجام بده، کاری که خیلی مهم باشه! کاری که اونو مهم کنه! یه کرم، چه کنه که کار مهمی باشه؟! مهمی باشه؟!

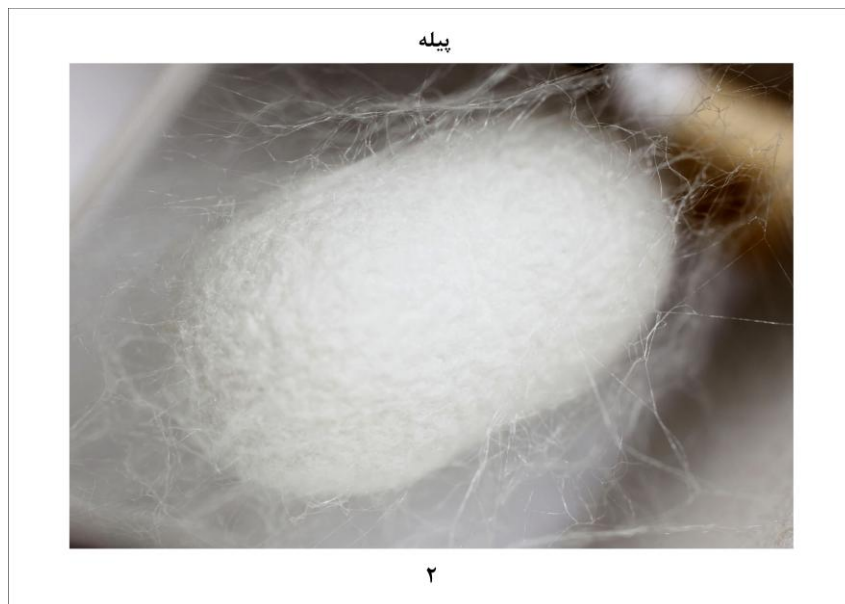
برای انجام کار مهم، او باید خودش مهم می شد! خب! برای مهم شدن خودش، چه کار باید می کرد؟ تصمیم خودش رو گرفت:

- یکی این که باید ورزش کار می شد. یه ورزش کار مهم! مثلاً یه فوتبالیست مهم که همه ی مردم به او توجه کنند!

- دوم این که باید هنرمند می شد. به هنرمند مهم! مثلاً به هنرپیشه‌ی مهم که برای همه‌ی مردم معروف باشه و همه اونو ببینند.

- سوم این که باید پول دار بشه. به پولدار مهم! که همه چی رو بتونه بخره! تا همه‌ی مردم به او و چیزایی که خریده، توجه کنند.

این کارها رو کرد. خیلی زحمت کشید تا بالاخره مهم شد. معروف شد. همه می شناختنش. حالا او دیگه خیلی مهم بود. اما به اتفاق افتاد: چون مهم شده بود، خیلی خودشو می گرفت. خیلی مغرور شده بود. به هیچ کس احترام نمی گذاشت، اما توقع داشت همه به او احترام بگذارن! آخه او خودشو مهم می دونست. اتفاقی که افتاد این بود که یکی یکی دوستاش و بقیه‌ی مردم از او دور شدن. دیگه کسی به او نزدیک نمی شد. او دور خودش یه پیله کرده بود: پیله‌ی غرور به خاطر مهم بودن و معروف بودن خودش.

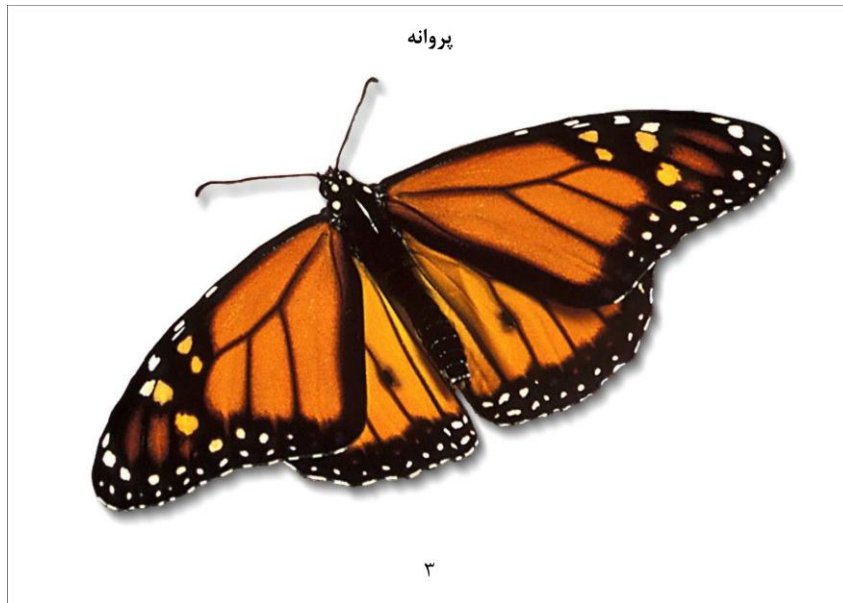


او زیبا، پر قدرت و قوی، پول دار، معروف و مهم بود، پس دیگه به کسی نیاز نداشت. به این دلیل بود که همه رو از خودش دور کرد. او تنها شده بود، چون مغرور بود: غرور داشت. پیله‌ی خود دوستی و خود خواهی دور خودش کشیده بود. حالا زندانی این خود دوستی و خود خواهی بود.

بالاخره از این وضعیت زندان خود دوستی، خسته شد. گریه کرد. غصه خورد. این طوری شد که یه تصمیم مهمی گرفت. تصمیم گرفت از این زندان فرار کنه. حالا باید این زندان رو پاره کنه. این زندان که اسمش پیله‌ی خود خواهی بود رو باید می شکافت: خودش اونو ایجاد کرده بود، خودش باید اونو پاره می کرد.

خب! این کار و کرد. پیله رو شکافت: اومد بیرون. خیلی زور زد تا خودش را بکشه بیرون. از تاریکی پیله اومد بیرون، اومد توی فضای روشن. آخیش! راحت شد، آزاد شد، رها شد. پرید! چی؟ او که داشت زور می زد که از پیله بیاد بیرون، اصلاً متوجه نشد که حالا می تونه بپره؟! چه جالب! پرید، پرواز کرد. چه بال‌های قشنگی! کی بال درآورد؟ نمی دونست. اما می دونست که حالا دیگه آزاد شده و می تونه پرواز کنه. او از خود خواهی خودش فرار کرده بود. او دیگه خودش رو نمی دید. حالا پرواز می کرد. پرید و رفت روی گلزار. روی همه‌ی گل‌ها پرواز کرد. از بالا همه چیز هم زیبا بود و هم کوچیک. به همه کس و همه چیز نگاه کرد.

فریاد زد: خداجون، ممنونم! می‌تونم پرواز کنم، رها بشم. دیگه فقط خودم رو دوست ندارم، همه رو دوست دارم.



\*\*\*\*\*

عصر شد. غروب شد. بعد آسمون تاریک شد. بال زد و رفت تا یه نور دید: نور یه شمع بود. رفت دور نور شمع، چرخید و پرید. خیلی خوشحال بود که توی این تاریکی می‌تونه دور یه نور پرواز کنه. یادش اومد وقتی کرم بود، و روی برگ بود، آسمون که تاریک می‌شد، او توی تاریکی می‌موند. یادش اومد وقتی که توی پیله بود، همه جای پیله تاریک بود. اما حالا که پروانه شده، روزا که روشنه روی گلزار زیبا پرواز می‌کنه و شب‌های تاریک می‌تونه دور شمع روشن پرواز کنه. او دیگه خوشبخت بود، سبک بود، راحت بود، می‌پرید. آزاد بود، آزاد از خودخواهی. خدا رو شکر.